Tahmineh Katouzi تهمینه کاتوزی / آمریکا

گاراژ سِل

Garage Sale

در محلهٔ ما سالی یکبار گاراژسل برگزار می شود و فردا روز موعود است. از چند روز پیش مثل خانه تکانی های شب عید، محتوای تمام کشوها و گنجه ها را بیرون ریختم. رفتم روی سه پایه و شلوار و بلوزهایی را که طی سال گذشته نخواسته بودم و به بالای کمدها پَرت کرده بودم پایین آوردم. هرچه سیخ و سه پایهٔ بدرد نخور در آشپزخانه بود جمع کردم و افتادم به جان همهٔ خرت و پرت هایی که بیخودی از گاراژسل محله های دیگر خریده بودم. یک کوه اثاث جمع شده بود.

جمعه شب از خستگی، ساعت هشت بیهوش شدم و شنبه صبح سحر با خوشحالی از کاسبی به هوش آمدم. هوا ابری و گرفته بود، اما به دلم بد نیاوردم. ماشینهامون را از گاراژ بیرون بردم و کمی بالاتر خانه مون پارک کردم. میز لکندویی را که سالها پیش از حراجی خریده بودم در گاراژ گذاشتم، رویش یک رومیزی پلاستیکی 99 سنتی کشیدم و کاسهٔ پول خُرد و یک دلاری ها را روی آن گذاشتم. رخت و لباس های مصرف شده و نشده، زینت آلات مصنوعی، قاب عکس های رنگ و رفته، کاسه بشقاب های لب پریده، آباژورهایی که به سختی روی پایه شان ایستاده بودند، یک عدد قهوه خوری عهد دقیانوس، یک دستگاه رادیوی ترانزیستوری از کار افتاده، یک سی دی پلییر که بخش سی دی اش کار نمی کرد و یک دستگاه تلفن، از آن هایی که بدنهٔ بلندی دارند و باید با فروبردن انگشت در سوراخهای نمره گذاری شده شماره بگیری را منظم و مرتب روی میز گذاشتم. دیگ و قابلمه هایی که فقط نامی از تفلون برایشان مانده بود و سایر اشیاء بزرگتر مثل صندلی چرمی، کپسول های گاز، مجسمهٔ گچی و ترک خوردهٔ بودا و فیل خوشبختی را اطراف میز روی زمین چیدم و خوشحال و پیروز در انتظار خریداران گاراژسل، هوای خنک سحرگاهی را به درون ریه ها فروبردم.

همسایهٔ دست راستی ما که زن و شوهر جوان اسپانیشی هستند و چندین بچهٔ قد و نیم قد دارند، ملافه ای روی چمن جلو خانه شان پهن کرده بودند و هرچه اسباب بازی کهنه و لباس بچهٔ صدبار شسته شده و کالسکهٔ هزار بار استفاده شده را به حراج گذاشته بودند. همسایهٔ دست چپی که زن و شوهری آمریکایی هستند، امسال در این مراسم شرکت

نمی کنند چون باید در مسابقهٔ بیس بال فرزندانشان و حمایت روحی از آنان در نقش کف زن، از صبح زود در زمین بیس بال حاضر باشند. از همسایه های مقابل خانه مان هم خبری نیست. از زن جوان اسپنیش شنیدم همزمان، در دو محلهٔ پایین تر گاراژسل بزرگی است که همهٔ همسایه ها، از جمله شوهر خودش هم رفته اند آن جا. کمی دَمَق شدم. تصمیم گرفتم از زن همسایه بخواهم که فروش اثاث خانهٔ من را هم به عهده بگیرد شاید من هم بتوانم سری به آن گاراژسل بزنم. اما یاد پارسال افتادم که درست وسط گاراژسل خودم، به خانه های دیگر سر زدم. در نتیجه هم چندتا از اجناس خوبم به غارت رفت و هم از شوهر عصبانی ام کلی بد و بیراه شنیدم که تو اول بنجُل های خودت را آب کن بعد به فکر خرید بنجل دیگران باش.

چه خوب شد که از رفتن منصرف شدم چون درست همان وقت یک وانت بار مقابل گاراژ ایستاد، راننده و همراهش که دو مرد جوان مکزیکی بودند، زبر و زرنگ از وانت پریدند پایین و صندلی چرمی و کپسول های گاز را به قیمت 25 دلار، بی چک و چونه خریدند و رفتند. خوشحال پولها را در جیبم گذاشتم و به مجسمهٔ ترک خوردهٔ فیل نگاه کردم. همانی که سال پیش از یک گاراژسل خریده بودم. فروشنده اش گفته بود اگر فیل را مقابل در ورودی خانه طوری قرار دهی که ماتحتش با دُمی که رو به بالا ایستاده به طرف غرب، و خرطومش یکبری به طرف شرق باشد شانس می آوری که تلفن دستی ام زنگ زد.

ژیلا دوست قدیمی ام بود که محض احوالپرسی زنگ می زد. با رسیدن یک خانم و آقای ایرانی که سگ کوچکشان را برای هواخوری بیرون آورده بودند، و با دیدن گاراژسل پا سست کردند، به عجله صحبتم را با ژیلا قطع کردم و گفتم: "ژیلا جان اگر کاری نداری، یه سر بیا این جا. گاراژسل دارم و دست تنهام." و با خوشرویی به خانم و آقا لبخند زدم و صبح به خیر گفتم. مرد بی آن که توجهی به من بکند به زنش گفت: "تو را به خدا نگاه کن! این تلفن مال عهد شاه ویز ویزکه! کی اینو می خره؟" زن لبش را گزید و گفت: "ساکت! خانم ایرانی است." من هم برای این که دلشان را به دست بیاورم با شوخی گفتم: "قربان به اجناس ما توهین نکنید، این ها عتیقه است." مرد دست و پایش را گم کرد و گفت: "ببخشید، قصد جسارت نداشتم." گفتم: "بهرحال دیگه باید این تلفن را بخرید." مرد دست زنش را گرفت و راه افتاد و گفت: "چشم ... برمی گردیم ... برمی گردیم."

همان موقع آقای نسبتاً مسنی پوشیده در کت و شلوار سرمه ای راه راه، پیراهن سفید با دگمهٔ سر دست و کراوات صورتی رنگ و سنجاق کراوات، مقابل در گاراژ ایستاد. زن و شوهر را رها کردم و به عجله به طرف آقای مسن آمدم. در چند کیسهٔ نایلون فروشگاه رالف که دستش بود می شد یک قابلمه و یک شمعدان نقره ای را دید. به ته گاراژ که چند توپ پارچهٔ پرده دوزی را گذاشته بودم اشاره کرد و به انگلیسی با لهجهٔ غلیظ شهرستانی پرسید: "اون توپ های پارچه چنده؟" من هم با همان لهجه جواب دادم: "فروشی نیسن. یعنی گاراژ سیلی نیسن، زیادی ی پارچهٔ مشتری س. یاردی از 40 دلار به بالا شروع میشه." خیلی با ادب دولا و راست شد و گفت: " به به، مثل این که هم شهری هستیم! دیگه به این جا نمیشه گفت آمریکا." از ترس این که شوخی ام رو شود، سعی کردم با جا به جا کردن اثاث روی میز موضوع را عوض کنم. اما انگار توپ پارچه ها بد جوری نظرش را جلب کرده بود. باز گفت: "اون پارچه ها جون میدن برای پرده. من خودم پرده های خانه ام را دوختم. اونم با دست." داشتم فیوز می پروندم که ژیلا سر رسید. چشمکی به ژیلا زدم. گفتم دوستم ژیلا، مرد مسن مقابلش خم شد و گفت خوشوقتم. ژیلا با همان لحن شوخ همیشگی اش گفت: " به گاراژ سل خوش آمدید. این دوست من خیلی دست و دل بازه. ازش خرید کنید." مرد همان طور که چشمش به توپ پارچه ها بود به ژیلا لبخند زد. ژیلا پشتش را صاف کرد و سینه ها را جلو داد و شکمش را کشید تو و به هوای این که این جا چه گرم است دستش را برد پشت گردن سفید و کشیده اش و موهای صاف و براق طلایی اش را روی شانه ها رها کرد. فکر کردم بهتر است آن ها را کمی تنها بگذارم شاید آبی گرم شود.

در آشپزخانه مشغول درست کردن ساندویچی برای خودم و ژیلا بودم که ژیلا فاتحانه وارد شد و کارت ویزیتی را روی کانتر آشپزخانه کوبید و گفت: "طرف همین اطراف زندگی می کند، تا به حال ازدواج نکرده و دکتر جراح بیماری های داخلی ست. این هم کارت ویزیتش." از خوشی یکدیگر را بغل کردیم و خندیدیم. تعجبی نداشت که آقای جراح همانطور که دل و رودهٔ مردم را می دوخت، پرده های منزلش را هم خودش با دست دوخته باشد.

انگار پای آقای دکتر سنگین بود. چون پس از رفتن او دیگر از مشتری خبر نشد. زن جوان اسپانیش هم مدتی بود که بساطش را جمع کرده و رفته بود. ژیلا گفت: "هرچی فروختی بسه دیگه. حیف نیست در این هوای خوب چپیدی توی گاراژ؟ الان جون میده

برای رفتن کنار دریا و لمیدن روی شن و ماسه های ولرم. هوا ماهه." مثل این که ملاقات با آقای دکتر جراح و خیال های خوش آتی، حسابی ژیلا را سر حال آورده بود. بخصوص که دکتر زده بود به پاشنهٔ آشیل. ژیلا در مقابل مردی که سنجاق کراوات و دگمه سردست داشت مثل موم آب میشد.

پذیرفتم. اما اول باید خرت و پرت ها را جمع میکردم و می گذاشتم کنار پیاده رو تا فردا ماشین شهرداری آنها را بردارد و ببرد. نمی توانستم چیزی را برای گاراژ سل سال بعد نگه دارم. به شوهر عصبانی ام قول داده بودم گاراژ را طوری تمیز کنم که اگر خواست حتی بتواند شبها رختخوابش را آن جا بیندازد و بخوابد. فقط فیل خوشبختی را دادم به ژیلا تا برای او و دکتر جراح شانس بیآورد. البته بر چگونگی قرار گرفتن ماتحت و خرطوم فیل و اثراتش در خوشبختی نیز خیلی تأیید کردم. ژیلا هم با خوشحالی آن را پذیرفت.

سه روز بعد ژیلا بدون خبر قبلی، سرزده و فیل به بغل به خانه مان آمد. به محض ورودش پرسیدم: "شیری یا روباه؟" گفت: "مورچه ام نیستم." با نگرانی پرسیدم: "چی شده؟" گفت: "بعد از دوبار مکالمهٔ تلفنی آقای دکتر از من خواست تا با هم نهار بخوریم. گرچه از حرفهاش پای تلفن بوی تعصب مرد شرقی می آمد اما فکر این که زن دکتر بشم، بخصوص که سنجاق کراوات ..." حرفش را قطع کردم و گفتم: " و دگمهٔ سردست داشته باشد، خب بعد چی شد؟" ژیلا جواب داد: " می خواستی چی بشه؟ من با خوشحالی دعوت رو پذیرفتم و آدرس رستوران را خواستم. قرار شد مقابل فروشگاه وانز که نزدیک خانهٔ هردویمان است یکدیگر را ببینیم. وقتی رسیدم او را نشناختم. این بار نه تنها کت و شلوار و کراوات و سنجاق ... نداشت که بلوز و شلوار جین پوشیده بود و با دمپایی آمده بود. با دیدنش نزدیک بود سکته کنم، اما به خودم گفتم انقدر ظاهربین نباش. بهش مهلت بده. ماشین هم نیاورده بود. ازش پرسیدم کجا بریم؟ گفت اِل پولو لوکو چطوره؟ غذاش هم سالمه هم خوشمزه. جوجه ها را کباب می کنند. حالم گرفته شد. گفتم دکتر جون بپر بالا بریم بریستول مارکت که سالادهاش هم عالیست و هم زیاد. گفت پس یک پُرس می گیریم و با هم نصف می کنیم. گفتم نه مرگ مادرت! من سهم خودم را می پردازم. شما هرکار می خوای بکن. بعد از نهار یکسر از سلامتیش حرف زد و شکر خدا رو کرد که جوون و سرحال مانده. از دختر 20 سالهٔ فرانسوی که چهل سال پیش عاشقش بود گفت و گفت که نزدیک بود بکوبم توی دهانش. اما جلو خودم را گرفتم. سعی کردم موضوع بحث را

تغییر بدم. از مسائل روز ایران و زنهای ایرانی که در هوای گرم تابستان زیر آن همه پوشش چه رنجی می برند حرف زدم. آقای دکتر تحصیلکرده نه گذاشت و نه برداشت و گفت: "اون زنهای زشت ایرانی را واقعاً باید کرد توی چادر که دیده نشوند." از کوره در رفتم. تقریباً با فریاد پرسیدم: "مردای زشت ایرانی رو تو چی باید کرد؟" با چشمهای از حدقه درآمده با تعجب نگاهم کرد. خواست چیزی بگوید حرفش را قطع کردم و گفتم: "باید کرد توی گونی و با همون نخ و سوزن جراحی شما سرش را دوخت." آقای دکتر مثل برهٔ سر بریده به من چشم دوخته بود. بعد هم بی آن که به او پیشنهاد کنم که با ماشین برسانمش از جا برخاستم. دنبال بهانه می گشتم که تمامش کنم. دکتر گفت: "صبر کنید من هم بیایم. تشریف بیآورید منزل بنده قهوه ای بنوشیم. منزل من کاندوی کوچکی است که پرده هایش را خودم ..." حرفش را قطع کردم و گفتم: "نه، متشکرم دیگه قهوه نمی خورم." گفت: "پس بیایید با هم فیلم شکوه علفزار را تماشا کنیم. این بار، پنجاه و ششمین باری خواهد بود که آن را می بینم. البته در کنار شما لذت دیگه ای داره." در حالی که به سمت در می دویدم گفتم متشکرم. از مارکت زدم بیرون. سوار ماشین شدم و با تمام توان روی تخته گاز فشار دادم.

مات و مبهوت ژیلا را نگاه می کردم که هنوز فیل شانس آور را که سه روز پیش در گاراژسل به او داده بودم مثل بچه ای در بغل گرفته بود. دلم سوخت. آرام او را روی صندلی نشاندم، یک لیوان آب به دستش دادم و فیل را از بغلش درآوردم. فکر کردم فیل را بگذارم کنار خیابان تا ماشین شهرداری بیاید و برش دارد. اما تا آن روز ... بی اختیار به سمت در ورودی رفتم و سعی کردم فیل را طوری روی زمین بگذارم که ماتحتش رو به مغرب و خرطومش رو به مشرق باشد، شاید خوشبختی آورد.

پایان

27 ماه می 2007

تهمینه جان این ترکیبی از نسخه هایی است که فرستادی. همراه این داستان، دستخط ها را هم می فرستم تا آن ها را با هم مقایسه کنی. بعد از این کار به من زنگ بزن تا در بارهٔ دلایل تغییر با هم صحبت کنیم.

خوب و خوش و موفق باشی

پرتو

تهمینه کاتوزی

اون شب که بارون آمد

تا روشن شدن هوا، خوابم نبرده بود. رفت و آمدها که بیشتر شد انگار ترسم ریخت. همان طور که به سه کنج دیوار تکیه داده بودم پلکهایم از خواب سنگنین شد. بیدارترین خوابی بود که تجربه میکردم. غژغژ باز شدن در آهنی از خواب و بیداری، پراندم.

- زود باش بزن به چاک، آزاد شدی.

بعد آهسته تر چیزهایی گفت و با نفرت براندازم کرد. باید خیلی فرانسه بلد باشی تا فحش فرانسوی ها را بفهمی. اما معلوم بود فحش میداد. از لحن حرف زدن و از نفرتی که در صورتش موج میزد، پیدا بود که فحش میدهد. بیرون که میرفتم از کنارش رد شدم. گفت:

- تو مملکت خودتون دستت رو قطع میکردند.

در دفتر، روی نیمکتی رو به روی افسر نگهبان نشستم. افسر قهوه میخورد و هیچ عجله ای نداشت، باید چند ورقه را که نمیدانستم چیست امضاء میکردم تا کیف و مدارکم را پس بدهند. این فکر که شوهرم آمده و پاسپورتم را برایشان آورده و حالا بیرون در منتظرم ایستاده اوج پریشانی ام بود. تمام شب به این فکر میکردم که دخترم با مدرسه به جنوب فرانسه رفته و نیست که از ماجرا سر دربیآورد، اما به این لحظه که رو در روی شوهرم بایستم و او خیره به من نگاه کند و هیچ حرفی نزند و سکوت حساب شده اش امان ندهد که از خودم دفاع کنم حالم را بدتر میکرد.

از در که بیرون میرفتم افسر پلیس گفت: " دفعهٔ بعد قاضی بهت دو سال میده، حواست باشه." سر تکان دادم و بی حرف از ساختمان پلیس بیرون آمدم. به هر دو طرفم در جستجوی مترو نگاه کردم که از روبرو نزدیک شد. از آن سوی خیابان. خشک شدم و نتوانستم حتی یک قدم بردارم. او بی اعتنا به عبور ماشین ها عرض خیابان را طی کرد. صدای بوق ممتد و "گه" گفتن یک شوفر را شنیدم. همان جا توی پیاده رو نشستم. صدای قلبم را میشنیدم. صدای او هم بلند شد:

- دامن پالتو پوستت گلی شد .

پالتوی پوست را هفتهٔ پیش با فشار و اصرار من خریده بود در حراج یک فروشگاه بزرگ با آخرین پولهای نقدش. نتوانستم بلند شوم. فهمید دستم را گرفت و کمک کرد که بایستم. گِل دور تا دور دامن پالتو را پوشانده بود.

- چیزی که دزدیدی خیلی گران بود؟

ضربه اش را فرود آورده بود. همیشه همین قدر بیرحم بود. نتوانستم بگویم هشت فرانک!

دهانم مثل چوب خشک شده بود. زانوهایم میلرزید. دیگر هیچ نگفت. در ترن پشتش را کردبه من و بی حرکت ایستاد. میدانستم که گذاشته برای بعد. حداقل این فرصت را دارم که دفاعی برای خودم دست و پا کنم، یا شریک جرم ... یا دلیل موجه ... یادم آمد؛ خمینی.

تهمینه کاتوزی / آمریکا

شبی که بارون آمد

چشمهایم میسوخت. تا روشن شدن هوا، خوابم نبرده بود. صدای گفتگوها و رفت و آمدها که بلند شد، انگار ترسم ریخت. همان طور که به سه کنج دیوار تکیه داده بودم پلکهایم سنگین شد. بیدارترین خوابی که تجربه میکردم. خیلی زود صدای غژو غژ در آهنی از جا پراندم.

- زود باش بزن به چاک، آزاد شدی.

کشیک صبح بود. با نفرت براندازم میکرد. صدایش را پایین آورد و زیر لب چیزهایی گفت. باید خیلی فرانسه بلد باشی تا فحش فرانسوی ها را بفهمی. اما معلوم بود فحش میدهد. از لحن صدا و از خطوط درهم صورتش پیدا بود. بیرون که میرفتم از کنارش رد شدم.

- تو مملکت خودتون دستت رو قطع میکردن.

در دفترِ پلیس، بیقرار، روی نیمکت مقابل افسر نگهبان نشستم. افسر خونسرد، جرعه جرعه، قهوهٔ خوش بویش را مینوشید. حال تهوع داشتم. باید منتظر میماندم تا چند ورقه ای را که نمیدانستم چیست امضاء کنم تا کیف و مدارکم را پس بدهند. تصور این که شوهرم آمده و پاسپورتم را برایشان آورده و حالا بیرون در، تلخ و عُنق، منتظرم ایستاده پریشان ترم میکرد. نمیدانستم این بار چقدر باید مقابلش بایستم و او خیره نگاهم کند و هیچ حرفی نزند و سکوت حساب شده اش امان ندهد که از خودم دفاع کنم. خوشبختانه دخترم از طرف مدرسه به جنوب فرانسه رفته بود. نبود که از ماجرا با خبر شود. از درِ دفتر که بیرون میرفتم افسر نگهبان گفت:

- دفعهٔ بعد قاضی بهت دو سال میده، حواست باشه.

سر تکان دادم و بی حرف از ساختمان ادارهٔ پلیس بیرون آمدم. در جستجوی مترو به هر دو سوی خیابان نگاه کردم. شوهرم را دیدم. از رو به رو میآمد. خشک شدم. نتوانستم حتی یک قدم بردارم. او بی اعتنا به عبور ماشین ها عرض خیابان را طی کرد. از صدای بوق ممتد ماشینی که راننده اش فریاد کشید "گه"، لرزیدم. باران سنگین شب پیش همه جا را خیس کرده بود. قادر به ایستادن نبودم. همان جا لب پیاده رو نشستم. قلبم میکوبید. بالای سرم ایستاد و صدای سرد و بی روحش را بر تمام وجودم فرود آورد:

- دامن پالتو پوستت گِلی شده.

پالتو پوست را هفتهٔ پیش به خواهش و اصرار من خریده بود. در حراج یک فروشگاه بزرگ. با آخرین پولهای نقدش. نتوانستم از جایم بلند شوم. فهمید. دستم را گرفت تا بایستم. به محض این که بلند شدم دستم را رها کرد. گِل و لای دور تا دور دامن پالتو را پوشانده بود.

- اون چیزی که دزدیدی خیلی گرون بود؟

ضربه اش ناگهانی فرود آمد. همیشه همین قدر بیرحم بود. نتوانستم بگویم فقط هشت فرانک! دهانم خشک شده بود. زانوهایم میلرزید. بی آن که حرف دیگری بزند به سمت چپ خیابان به راه افتاد. به زحمت به دنبالش کشیده میشدم. در ترن، جای نشستن نبود. دستش را به میلهٔ میان راهرو گرفت، پشتش را به من کرد و بی حرکت ایستاد. میدانستم گذاشته برای بعد. مرد

مسافری سرتا پایم را با ترحم برانداز کرد و جایش را به من داد. تا رسیدن به خانه فرصت داشتم برای دفاع از خودم داستانی بسازم، یا شریک جرمی ... یا دلیل ... آه ... یادم آمد....

پیشنهاد پایانی دیگر:

تا رسیدن به خانه فرصت داشتم تا برای دفاع از خودم داستانی بسازم، یا شریک جرمی ... یا... سرم سنگین میشد. حرکت قطار رخوت آور بود... باید برای دفاع از خودم... باید... باید برای... میگذارم برای بعد.

تهمینه جان، پایان قصه ات را به دو نحو مختلف نوشتم. تغییرات کوچکی هم در متن داده ام.
و برای همهٔ تغییرات هم دلیل دارم. اما تو مجبور نیستی آنها را قبول داشته باشی. بهرحال پیوستنت را به جمع قصه نویسها تبریک میگویم.

قربانت پرتو

درست سه شب و چهار روز بود که در این اتاق دو متر در دو متر، چشم انتظار رسیدن مسافری و گوش به زنگ تلفنی، از روی این صندلی دسته شکستهٔ لعنتی، و از پشت این میز لَکَندوی لق لقی، تکان نخورده بودم.

خوشبختانه خوردن چند تکه نان بیات و کوراسان مانده، یا چند فنجان قهوهٔ از دهن افتاده و یکی دو گیلاس شراب ارزان قیمتی که پادوی هتل برایم میآورد، همه بر سر دلم مانده بود و دو سه بار بیشتر نیاز به قضای حاجت نداشتم. و هر بار هم از دیدن صورت نتراشیده و چشمهای پف آلود و خستهٔ ام در آینهٔ کدر و کثیف دستشویی، خوف کرده بودم.

سلمانی

تهمینه کاتوزی / آمریکا

یکشنبه صبح بود و هوا مثل دل من تیره و تار. با حالتی گه مرغی از پنجرهٔ آشپزخانه ریزش باران را در حیاط خانه تماشا میکردم و آخرین قطره های قهوهٔ سرد شده ام را می نوشیدم. تصمیم گرفته بودم هر طور شده آن روز موهایم را کوتاه و رنگ کنم.

دو هفته پیش شوهرم درست بعد از پایان مراسم ختم مادرش گم شد. مدتها بود که بگو مگو داشتیم. بگومگویی که نسبت به دعواهای سراسر زندگیمان هیچ بود. انگار دنبال بهانه می گشت. من هم سراغش را نگرفتم. اصلاً نمی خواستم بدانم کجاست. دیگر بین ما چیزی نمانده بود اما دلم می خواست پیش از پایان رسمی همه چیز، آنچه فحش چارواداری که از خودش یاد گرفته بودم را نثارش کنم. جلو بچه ها خودداری می کردم تا حرفی از دهانم بیرون نیاید که بعد پشیمان

شوم. اما در آن روز یکشنبهٔ ابری و بارانی انگار همهٔ فحش های جهان بر نوکِ زبانم نشسته بود و خدا خدا می کردم بچه ها سرِ راهم سبز نشوند.

به رفتنش اهمیتی نمی دادم، اما انگار پسِ ذهنم خودش را به صورت بدخوابی های شبانه نشان می داد. با چند بار بیدار شدن در شب یک جوری سر می کردم، اما مشکل آن جا بود که با هربار بیداری، مجبور بودم به دستشویی هم بروم. به همین دلیل شبی چهار پنج بار ناخواسته خودم را با صورت خسته و موهای درهم و دندان موشی شده در آینهٔ دستشویی میدیدم. گرچه هربار همان جا تصمیم می گرفتم که دیگر دست به موهایم نزنم و برای مرتب کردنشان به سلمانی بروم، اما باز به بهانهٔ قیمت گران آرایشگاه ها، همان نیمهٔ شب با قیچی کهنه ای که در کشوی کمد دستشویی بود، به جان موهایم می افتادم. انگار اندکی اضطرابم تسکین می یافت. قسمت های جلوی سر و اطراف صورتم را می توانستم مرتب کنم اما از پس پشت سرم برنمی آمدم. درست مثل زندگی خودم که پیشش مِشک بود و پسش رِشک. من مانده بودم و یک خانهٔ رو به زوال و مشتی موهای ناصاف پشت سر.

تلفن زنگ زد. حوصلهٔ جواب دادن نداشتم. اما با دیدن شمارهٔ تلفن پسرم که روی صفحهٔ تلفن افتاده بود، بی اختیار گوشی را برداشتم. حالم را پرسید. کوتاه جوابش را دادم و برای این که مبادا دهان پُر دشنامم را به روی آن طفل معصوم بگشایم پرسیدم:

- آدرس اون سلمانی که میری کجاست؟ می خوام موهام رو کوتاه کنم.

با تعجب گفت:

- می خوای بری سلمانی؟ خودت که مدرک سلمانی داری! خدمت موی همهٔ ماهام رسیدی. تازه اونجا که من میرم، سلمانی مردانه است.

به عجله گفتم: میدونم. اما خیلی ارزون میگیره.

گفت: - اما ...

مجال ندادم بیشتر حرف بزند. آدرس را از او گرفتم و به سرعت خداحافظی کردم.

در بازار چینی ها، از میان جمعیت و بوی غلیظ سیر و ماهی و انواع داروهای گیاهی، گذشتم و به سمت مغازه ای که نئون هایش روشن بود حرکت کردم. وارد مغازه شدم. مغازه ای که در یک گوشه اش یک تخت برای ماساژ چینی بود و طرف دیگر محل سلمانی. مرد لاغر اندامی

آینه و میز کارش را تمیز می کرد و مرد عظیم الجثه ای عین کشتی گیران هاراساکی، البته لباس پوشیده، روی صندلی گردان مشتری نشسته بود و همانطور که چشمان پرسشگرش را به من دوخته بود هیکل چند صد کیلویی خود را به چپ و راست تاب می داد. جز من مشتری دیگری در مغازه نبود. جلوتر رفتم و به انگلیسی به مرد عظیم الجثه گفتم:

- می خواهم پشت موهایم را صاف کنم.

مرد بی آن که خوشامدی بگوید یا زحمت بلند شدن به خود بدهد همانطور که یله، روی صندلی گردان نشسته بود به سمت مرد لاغر اندام چرخید و با پوزخند، زیرِ لب به مرد چیزی گفت که مطلقاً چیزی از آن سر درنیآوردم. مرد لاغر اندام دستمال خیس و چرکمردش را میان دست هایش چلاند و با تعجب به من نگاه کرد. انگار تا به حال زن تنهایی را در سلمانی مردانه ندیده بود. لحظه ای از رفتنم به آن جا پشیمان شدم، اما نگاه مرد به من فهماند که ایرانی در بازار چینی ها هم راه پیدا کرده است. کمی راحت تر شدم اما به روی خودم نیآوردم و به انگلیسی پرسیدم:

- فقط می خواهم پشت موهایم را صاف کنم. چقدر می شود؟

به فارسی اما با لهجه ای که نفهمیدم مال کدام خطهٔ خاک پاک ایران است خیلی جدی گفت:

- من معمولاً صد تومان می گیرم، اما از خانم زیبایی مثل شما، 10 دلار هم کافی است.

چندشم شد. اما 10 دلار ساکتم کرد. روی صندلی چرخدار نشستم و پرسیدم:

- از کجا فهمیدید که ایرانی هستم؟

با چهره ای بی تفاوت، بی آن که نگاهم کند، همانطور که پیش بند پلاستیکی را به دور گردنم می بست گفت:

- راستش اول فکر کردم مکزیکی هستید اما وقتی سَر و سینهٔ بلوری و قشنگتان را دیدم فهمیدم ایرانی هستید. آخه فقط خانم های ایرانی انقدر زیبا هستند. راستی شما متوجه نشدید من ایرانی هستم؟

حالت جدی صورتش با آن چه میگفت جور درنمی آمد. خواستم بگویم چرا فهمیدم؛ از پوست سیه چُرده ات، از سبیل باریک محزونت، از لب های تریاکی ات، از نگاه هیزت ... اما خودم را نگه داشتم و به شوخی گفتم:

- نه، فکر کردم ایتالیایی هستید.

فکر کردم خوشحال خواهد شد اما چهره اش همچنان بی تفاوت بود. به مسخره اضافه کردم:

- چیچو و فرانکو رو می شناسید؟ شکل چیچواید. اون قد بلنده.

بی آن که نشان دهد کلمه ای از حرفهایم را فهمیده است، چهارتا شوید موهایم را با آب پاش خیس کرد و شانه کشید و با همان لحن جدی گفت:

- تبارک اله احسن الخالقین. چه موهای پُر پشت و زیبایی.

فکر کردم او هم مرا دست انداخته است. به شوخی گفتم:

- خوبه هر صبح پیش از این که برم سرِ کار، بیام این جا تا با تعریف هاتون روزم را بسازید.

بدون لبخند، یا لحنی شوخ، همانطور که پشت موهایم را شانه میکرد، گفت:

- نه جیگر! صبح نیا ، شب بیا. پولم لازم نیست بدی، چاکرت پول هم میده.

مثل مار گزیده ها بر خودم لرزیدم. فکر کردم اشتباهی شنیده ام. رفتارهایی شبیه آن را در ایران دیده بودم، اما فکر نمی کردم اینجا هم کسی جرأت کند با مشتری اش این طور حرف بزند. با خشم به صورتش خیره شدم. بی آن که نگاهم کند، قیچی را از روی میز برداشت. دلم می خواست تمام فحش هایی که از صبح بر زبانم نشسته بود را به صورتش بکوبم. دَمی چشمش به چشمم افتاد. با دست اندکی سرم را بطرف جلو فشار داد تا پشت موها را صاف کند. پیش از این که سرم کاملاً خم شود پوزخند محوی را بر لبانش دیدم. دیگر طاقت نیاوردم. سر خمیده و دهان به چانه چسبیده ام را از زیر دستانش قدری بالا کشیدم و گفتم:

- مردیکهٔ بیشعور! زنت ... یا دخترت اون کاره است ...

دوباره با دست به پشت سرم فشار داد و گردنم را خَم کرد و قیچی اش را حرکت داد و خونسرد گفت:

- من زن ندارم که دختر داشته باشم.

انتظار داشتم عذر خواهی کند، بگوید که جسارت کرده، منظوری نداشته. اما خونسرد به کارش ادامه داد. آتش گرفته بودم. بی اختیار گفتم:

- پس خواهرت اون کاره است ....

بی آن که موهایم را دسته دسته کند بدون باز کردن فرق، دسته ای از موهای پشت سرم را صاف کرد و آرام گفت:

- ما سه تا برادریم. خدا به والدینم دختری نداد.

از رفتار خونسرد و زبانش گر گرفته بودم. دلم می خواست از آن مغازه فرار کنم. اما نمی توانستم. حالا دیگر نصف موها صاف و نصف دیگر ناصاف بود، ثانیاً طاقت نداشتم حرف هایش را بی جواب بگذارم. بی اختیار گفتم:

- پس مادرت اون کاره است...

خونسرد سرم را بالا آورد و دسته ای از موهای کوتاه و صاف شده ام را نشانم داد و پرسید:

- این اندازه کافی است یا می خواهید کوتاه تر کنم؟ ضمناً مادرم سال هاست که عمرش را داده به شما.

نمی دانستم با او چه کنم. یاد آن زن نیویورکی افتادم که از زیر لگدهای شوهرش از خانه فرار کرد و وقتی دید شوهر او را تعقیب می کند، سوار ماشین جاده صاف کنی که مقابل خانه شان پارک بود شد و شوهرش را عکس برگردان جاده کرد. زن در دادگاه تبرئه شد. فکر کردم او را سو خواهم کرد. اما چگونه؟ مرد عظیم الجثه بی آن که مکالمات ما را شنیده باشد روی همان صندگی گردان خوابش برده بود. تازه اگر بیدار هم بود زبان فارسی نمی دانست. مستأصل با فریادی که مرد عظیم الجثه را از خواب پراند گفتم:

- پس اون آقایی که از ماتحتش بیرون افتادی اون کاره است.

مرد عظیم الاجثه دوباره به خواب رفت. مرد لاغر اندام هم انگار نه انگار چیزی شنیده باشد پرسید:

- غیر از صاف کردن می خواهید موهایتان را کوتاه هم بکنم؟

با خشم گفتم:

- نه، اسمت آرایشگره، اما به اندازۀ خر نمی فهمی! مگه میشه بدون فرق باز کردن و دسته کردن موها، آن ها را مثل دُم سگ توی دستت بگیری و قیچی کنی؟

آرام دور صندلی ام چرخید و گفت:

- دور از جانِ سگ. روزگاری در ایران شش نفر زیر دستم کار می کردند.

با خشم پرسیدم:

- عمله بودی؟

انگار جواب یک سئوال دوستانه را بدهد گفت:

- خیر، سلمانی مردانه داشتم. اما گاهی هم موی خانم های زیبا را مجانی کوتاه می کردم. البته اگر خوش اخلاق بودند.

باز تنم یک پارچه آتش شد. تصمیم گرفتم تمامش کنم. حتی اگر مجبور شوم بعداً موهایم را از ته بتراشم. با دست او را از کنار صندلی ام پس زدم. پیش بند را از دور گردنم گشودم، با تمام قدرت به صورتش پرت کردم و کیفم را برداشتم و از جایم بلند شدم و فریاد زدم:

- موی پسرای زن نما رو چه طور؟

با خونسردی پیش بند را از روی سر و صورتش برداشت. به سمت ماشین حساب رفت و گفت:

- نه اون کاره نیستم. کِردیت کارت یا کَش؟

به تمسخر گفتم:

- نکنه انعام هم می خوای؟

- انعام بهترین قسمته کارِ ماست. اما عرض کردم که ... اصلاً لازم نیست پول بدید. اما حالا جلو صاحب کار، بدون پول خوبیت نداره.

می لرزیدم و از آن همه حرص و جوشی که خورده بودم، دهانم خشک شده بود و تمام فحش های چارواداری از نوک زبانم رخت بربسته بود. فقط توانستم به زحمت بگویم:

- پول و انعامت رو همراه ورقهٔ احضار به دادگاه، برات می فرستم.

انتظار داشتم با همان خونسردی لیچار دیگری بارم کند. اما دست و پایش را گم کرد. انگار تازه متوجه شده بود یک شوخی ساده را به کجا کشانده بود. رنگ تیرهٔ لبهای تریاکی اش سفید شده بود. پس برگ برنده را رو کرده بودم. نگاهی به صاحب مغازه که روی صندلی خوابیده و خُر و پفش به هوا رفته بود کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- فداتون بشم خانم. منو ببخشید. منو از نون خوردن نیاندازید، دچار دردسر دادگاه نکنید.

بی اعتنا به التماس هایش به سمت در مغازه رفتم. از در که بیرون می آمدم صدایش را شنیدم که می گفت:

- من زن و بچه دارم. باید از مادر و خواهرمم نگهداری کنم. منو دچار دردسر نکنید.

پایان